

سخن سردبیر

در بین آدمیان متعارف، انسان‌هایی هستند که بسیار تکرار می‌شوند؛ اینان مثل هم حرف می‌زنند، مثل هم رفتار می‌کنند، مثل هم زندگی می‌کنند و گویا همزاد هم‌اند... اما در مقابل، آدم‌هایی هستند که مثل هیچکس دیگری نیستند، همگون ندارند، خودشان هستند، گویا منحصر به فرداند.

از آدم‌های نوع نخست، بسیار بسیار، همه جا، می‌بینیم: در خیابان، در شهر، در روستا و حتی در دانشگاه... البته، آدم‌های نوع دوم کمتر یافت می‌شوند، گویا باید روزنه‌گام، با چراغ، گرد شهر بگردیم، تا یکی را - شاید - بیابیم.

چه حاصل که از آدم‌های نوع نخست نمونه یا نمونه‌هایی را یاد کنیم؟ بهتر که از انسان‌های نوع دوم نمونه‌ای بیاوریم.

استاد گنجی از آدم‌های نوع دوم بود، از گونه کمیاب آدمیان. هر دیدارش، اگر اهل بودی، کلاس درسی بود و آموختنی. نه اینکه فقط درس و مشق می‌آموختی، بل درس صبوری و در عین حال، پیگیری زندگی را یاد می‌گرفتی.

استاد گنجی، چنانکه خود می‌گفت، خوب زندگی کرده بود، اما در عین حال، مرد روزهای سخت و دشوار بود؛ از پیاده آمدنش از اروپا به ایران در زمان جنگ جهانی بگیریید تا... روزهایی که همین چند سال پیش، چند دانشجوی نوپا به پرو پایش پیچیدند؛ از روزهایی که برای گرم کردن خانه کوچکش، نفت در بساط نداشت تا روزهایی که برای گذران معاش روزمره، به ترجمه شناسنامه و عقدنامه پرداخت. اما استاد گنجی مرد راه بود و از پا نمی‌ایستاد. و خوشا که در همان روزها دوستان و شاگردانی داشت، هرچند معدود، که مردانه در کنارش ایستادند.

استاد گنجی خود اما به مراتب بزرگوارتر از وضعیت تحقیرآمیزی بود که گرفتارش آمده بود. گرچه همچون هم ولایتی کهن خود، آن بزرگمرد خراسانی، ناصر خسرو قبادیانی، برای گذران روزانه، کتاب‌های خود را فروخت، اما نوشتن کتاب «جغرافیا در ایران» را آغاز کرد.

در برپایی گروه جغرافیای یکی از دانشگاه‌ها نقشی برعهده گرفت و در پی آن، از راه دوستی، پاداشی برای او بس گرانبها، اجازه خروج از کشور را دریافت داشت. پس از سال‌ها، به انگلستان رفت. در آنجا، ابایی نداشت که رفقای پیشین به خارج رفته‌اش به او خرده گیرند که چه می‌کند؛ او در پاسخ گفته بود: «من که مثل شما خطا نکرده و بار خود را نبسته بودم که به خارج فرار کنم.» از اینها گذشته، پیشنهادهایی هم برای ماندن و کار دریافت کرده بود، اما خیلی زود به سرزمین دوست داشتنی‌اش بازگشت.

استاد در بازگشت، از نو، شروع به کار کرد؛ کاری که خوب بلد بود: مدیریت گروه جغرافیا و مقاله‌نویسی در مرکز دایره‌المعارف بزرگ اسلامی؛ او پای خیلی‌ها را به این کانون پژوهشی جلب کرد که من کوچکترینشان بودم. هرچند جایش را بناحق تصرف کردند، اما گله‌مند نبود... سخن‌چینی‌ها را می‌شنید و می‌شنیدیم، اما انگار خود را به ناشنیدن می‌زد... او اهل طنز بود. گاهی با خنده نمکین و پرمعنایی که اغلب به لب داشت، داستان نامردمی ژاژخایان را بازگو می‌کرد؛ معلوم بود همه چیز را شنیده و می‌داند...

استاد گنجی مردی نبود که به زودی از میدان به در شود. بسیار منظم بود و از روی برنامه زندگی و کار می‌کرد؛ در کهنسالی هنوز برای سال‌های آینده برنامه داشت. او بسیار متواضع بود. شگفت‌انگیز بود که همه چیز را، بویژه در باره جغرافیا، می‌خواند. مسائل را به درستی پیگیری می‌کرد؛ چیزی که حالا در بین جغرافی‌خوانان اکسیر اعظم شده است.

سخنش عین تشویق بود برای دیگران. او یکبار مرا به شوخی، شاگرد شاگرد شاگرد خود خواند. یادم می‌آید، هنگامی که «جغرافیا و جغرافیدانان» جانستون را ترجمه کرده بودم و در مجله آموزش جغرافیا به تدریج منتشر می‌شد، پس از دو-سه شماره، شبی تلفن کرد و به طنز دوست داشتنی‌اش گفت: «پسر! تو با این کارت باعث شدی که من بفهمم، هر چه از جغرافیا آموخته‌ام، بیهوده بوده است!» آشکار است که این سخن را از سر تشویق شاگرد خود می‌زد، اما ابایی نداشت که بعضی کوتاه‌بینان این گونه سخنانش را به خود بگیرند و در حضور جمع، با بی‌پروایی، او را به لفظ «تو» خطاب کنند. کوتاه سخن: استاد گنجی مردی بود، مردستان. البته که او نمرده است. جسم خاکی او از بین ما رخت بر بسته، اما روح بزرگوارش پیوسته با ما خواهد بود. او مصداق بارز شعر شیرازی شیرین سخن، سعدی بود که گفت:

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز؛ مرده آن است که نامش به نکویی نبرند!

روانش شاد و یادش پیوسته گرمی باد. ایدون باد.

عباس سعیدی